

منوچهر جمالی

بیراهه های اندیشه

راه خود را نباید برگزید، راه خود را باید آفرید

از خوانندگان محترم خواهشمندم که اغلاط زیرین را پیش از خواندن کتاب
بیراهه‌های اندیشه تصحیح کنند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۱۴	منافع دوستی	منافع و دوستی
۲	۱۰	دسترسی	دسترسی به
۱۳	۳	تسلط، در	تسلط، عبارت
۲۰	۹	تابعیت شخصی	تابعیت سازمانی
۲۰	۱۲	تابعیت شخصی	تابعیت سازمانی
۲۲	۵	از خو فرو	از خود فرو
۲۲	۱۰	شعیف	ضعیف
۲۴	۱۷	خکخ	خلافت
۲۴	۱۹	ضعف	ضعیف
۲۵	۸	تفسیر به قرآن،	تفسیر، به قرآن
۲۷	۶	عقیده با عمل	عقیده یا عمل
۳۱	۱۱	تغیین	تعیین
۳۸	۱۷	مسئله‌ای	مسئله این
۳۹	۱۳	کفن زدن	کف زدن
۴۴	۱۱	روزی می‌رشد	روزی می‌رسد
۴۸	۴	خواهد بود	خواهد برد
۴۸	۱۳	قوی‌ما جهت	قوی، جهت
۵۲	۵	حکومت کی	حکومت می
۵۲	۱۵	ایده‌آل منساوی	ایده‌آل تساوی
۵۲	۲۴	مردم، صورت	مردم صورت
۵۲	۲	روش اندیشیدن،	روش اندیشیدن،
۵۹	۱۶	را، منتفی می	، منتفی می
۶۳	۲	حکومت‌گر	حکومت‌گری
۷۴	۲۳	از خود خواستن	از خود ساختن

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۸۱	۱۷	گسترش خود	گسترش خود می
۸۱	۱۸	تلاش موفق	تلاش معرفتی
۸۲	آخر	حقیقت توجه	حقیقت متوجه
۸۶	۲۵	ن بہنگام	نا بہنگام
۸۷	۲۱	موجد	موجد
۸۷	۲۳	دانا بی باوسعت	دانا بی باوسعت
۹۰	۱۷	نطلبید	می طلبید
۹۱	۲۱	سرچشمہ ای از	از سرچشمہ
۹۱	آخر	اجتماعی میتوان	اجتماعی نمیتوان
۹۴	۲۶	کہ نامساویہا	کہ مساویہا
۹۵	۴	"در اختلافات جزئی	نا بیابان سطر " زائد است .
۹۵	۵	بزرگ بود و ،	وقتی در جامعہ اختلافات بزرگ بودند ، انسان
۹۷	۱۲	از خود گرفته ،	از خود گرفته ،
۹۹	۱۶	فوق العادہ می زد	فوق العادہ می زند
۱۱۸	۴	علک	علم
۱۲۷	۲۵	نادرندگانی	ما در زندگانی
۱۲۷	۲۸	دورغ	دروغ
۱۳۰	۲۳	تغییر یافتن	تغییر دادن
۱۳۰	۲۴	استقامت	استقامت آن چیز
۱۳۸	۱۱	شخصیت یا	شخصیت با

گفته اند که اندیشه راه ناست

ولی

اندیشه، «راه آفرین» است

بیراهه های اندیشه

منوچهر جمالی

پاریس، ژانویه ۱۹۸۵

من هیچ کتابی را تأویل نمی‌کنم، بلکه هر کتابی
آزمایشی برای تأویل من است.

سیر تکامل انسان، سیر آزاد شدن از کمالات است

کمال تفکر، ادامه دادن بی‌نهایت یک فکری است، بلکه رها کردن
یک فکری یا دستگاه فکری است. تفکر ما بدینوسیله کامل نمی‌شود که به کمالی برسد، بلکه
بدینوسیله که از کمالی آزاد می‌شود. هر کمالی راهی برای گسترش جنبه‌ای از «خود»
است.

همه حقوق محفوظ است

ایمان به کلمه

کسیکه با ایمان به یک کلمه می تواند کوهها را به حرکت آورد، برای آن می تواند کوهها را به حرکت آورد، چون نمی تواند آن کلمه را به حرکت آورد. شک در آن کلمه است که می تواند آن کلمه را به حرکت آورد و در آن کلمه حرکت بیاندازد. این دیگر بسته به انتخاب ما است که می خواهیم کوهها را به حرکت بیاوریم یا کلمه هارا.

برای کسی که شوق حرکت اندازی در کوهها را دارد، کوهها عظیم تر از کلمه ها می نمایند و برای کسی که شوق تغییر کلمه هارا دارد، کلمه ها عظیم ترمی نمایند. جنبش کوهها رامی توان دیده، ولی جنبش کلمات برای کسانیکه فقط حرکت کوهها رامی توانند ببینند نادیدنی است. انسان، کلمه است. او بایستی در آغاز فرا بگیرد که چگونه کلمه هارا به حرکت بیندازد. جنبش درخود، باشک درخود و شک ازخود شروع می شود. شکی که از دیگران به وام گرفته می شود، موجب حرکت نمی گردد.

منطق یا جسارت

نتیجه گیری از بعضی افکار، احتیاج به منطق و روش ندارد، بلکه جسارت فوق العاده می خواهد. حفظ و رعایت منافع دوستی ها و آنچه بنظر ما حقایق هستند نمی گذارد منطق و روش، کارخودش را بکند. منطق، موقعی کارخودش رامی کند که احتیاج به جسارت نباشد. وقتی که علاقه ما به افکار خود، از جسارت مامی کاهد، منطق ما هیچگاه نخواهد توانست مارا، ماورای اعتقادات و افکار مورد علاقه مان ببرد. ماورای مرزهای افکار خود رفتن، جسارت می خواهد. در حقیقت ماورائی نیست. همه ماوراءها، در حقیقت است. حقیقت، جسارت را از ما می گیرد که ماورای آن برویم. جسارتی که مارا یاری دهد یک گام و برای حقیقت خود برویم، حقیقت مارا منتفی خواهد ساخت.

تغییر دادن بدیهیات

برای آنکه بتوان ملتی را در عمقش تغییر داد، بایستی بدیهی ترین افکار او را تغییر داد. ولی بدیهی ترین فکر را به سختی می توان یافت و شناخت. هنگامی می توانیم کسی را قانع سازیم که در مجموعه ای از بدیهیات او صحبت کنیم. سخنان ما، شامل بدیهیات او باشد. ولی به محض اینکه از بدیهیات او، دور بشویم، دیگر نمی توانیم او را قانع سازیم.

برای تغییر دادن بدیهیات، بایستی در دامنه ای از وجود او وارد شویم که او آکراه از جزئی ترین تغییر آن دارد و این امر وی را نسبت به ما مضطرب و بدبین و مظنون می نماید و ایمان خود را به ما از دست می دهد.

طبعاً برای تغییر دادن چنین دامنه ای پس از این اظهار بدبینی، بایستی به او تجاوز کرد و عنف ورزید؛ چون رشته روابط آزادانه با او در همین بدیهیات پیوند می خورد. ولی بازور نمی توان به اعماق کسی دست یافت. بدیهیات، نمایش سطحی اعماق است. در واقع غالباً بدیهیات، اعماق گمنام و ناشناخته ما هستند. هیچگاه بازور نمی توان عمق انسان را تصرف کرد. به عبارت بهتر، عمق انسان هیچگاه قابل تصرف نیست، تاچه رسد بازور. بدیهیات هر انسانی، آخرین وسخت ترین و شفاف ترین (و بالطبع نامرئی ترین) پرده ایست پیرامون عمق تصرف ناپذیر انسان که سرچشمه آزادیش می باشد. دسترسی و دستکاری بدیهیات، سبب گمنام ماندن و نادیده گرفتن اعماق خودمان و دیگران می شود.

برای تغییر دادن در بدیهیات، اندیشیدن یا بدیهیات کفایت نمی کند، بلکه بایستی در بدیهی اندیشیم. جریان اندیشیدن بایستی طوری باشد که شنونده یا خواننده همیشه در بدیهیات حرکت بکند و همیشه در بدیهیات بیندیشد. اندیشیدن در بدیهی، انفجار بدیهی است و با اندیشیدن در بدیهیات، راه تفاهم با دیگری بسته می شود. تبلیغات، هنر بست برای اینکه شنونده یا خواننده همیشه در بدیهیات بماند و هیچگاه نیندیشد. اندیشیدن در بدیهیات، غیر از تبلیغ افکار و عقاید بوسیله بدیهیات است. تبلیغات با کاربرد بدیهیات برای آنست که شنونده یا خواننده معتقد به اندیشه ای بشود. یعنی در آن اندیشه ثابت بماند و آگاه بود شفافیت آن اندیشه ها و روابط آنها را باهم نداشته باشد. اندیشه بایستی تا اندازه تاریک و سخت بشود تا بتوان آنرا دید و لمس کرد. اندیشه در اوج شفافیتش (بدیهی) نابسودنی و ناشناختنی است.

شناخت عمل به وسیله شخص

انسان در آغاز به وسیله اعمالش بزرگ می شود. ولی وقتی بزرگی اش از حد معینی گذشت، اعمالش به وسیله او (شخص او) بزرگ می شوند. چون او بزرگ است، اعمالش هم بدون استثناء بزرگ می شوند یا بزرگ می نمایند. اعمال چنین شخصی، بخودی خود سنجیده نمی شود. قضاوت درباره اعمال هر شخصی موقعی معنا دارد که مابه شخصیت بزرگ او، ایمان نداشته باشیم. همه اعمال یک شخص بزرگ، بزرگ نیستند. بایستی همیشه حدی را شناخت که از کجا بزرگی شخص، عمل را بزرگ می کند و از کجا، عمل، آن شخص را بزرگ می کند. هر مورخی، بایستی در مقابل هر شخصیتی که مورد مطالعه قرار میدهد، این حد

رابطه‌شناسد. از کجا شخصیتش، گفته‌ها و پرمعنا می‌سازد، و از کجا گفتارش، او را مهم می‌سازد.

چگونه ما، فکر خود را تقلیل به آلت خود می‌دهیم

مخالف، برای آنکه مؤثرتر با ما مخالفت کند، میکوشد تا اسلحه ما را بکار برد. از این رو افکار ما، اسلحه‌های او میشوند. از افکار ما، دشمنان ما، اسلحه‌های خود را می‌سازند. افکار، وقتی تبدیل به آلت شدند، بهتر و بیشتر میتوان آنها را بکار برد. حتی خود ما، وقتی افکار خود را تبدیل به آلت خود می‌سازیم، افکار خود را مؤثرتر می‌سازیم. وقتی ما افکار خود را تبدیل به آلت خود نساخته باشیم، مخالف ما می‌تواند با افکار ما که آنها را تقلیل به اسلحه‌های خود داده است، بر ما غلبه بنماید.

مخالف ما، با گرفتن افکار ما و استفاده از آن به عنوان اسلحه، واجد افکار مانمی‌شود (افکار ما به آگاهبود اونی رسد) بلکه فکر ما را می‌گیرد و درست می‌گیرد و دستکاری می‌کند.

همین‌طور وقتی خود ما، برای آنکه افکار خود را مؤثر سازیم، آنرا ناخودآگاهانه، تبدیل به اسلحه خود می‌سازیم، دشمنی خود را با افکار خود شروع کرده ایم. تبلیغ فکر خود، نخستین گام برای استحاله فکر به اسلحه و آلت است. تبلیغ، اهمیت بیشتر به تأثیر فکر می‌دهد تا خود «فکر». از اینرو هرچه فکر بیشتر تبدیل به آلت بشود، مؤثرتر خواهد بود و بالاخره انسان می‌تواند هر فکری را همان‌طور که می‌خواهد، باهرطور که اقتضای شرایط ایجاد کند، به کار ببرد. وقتی فکر ما یا فکر دیگری آلت ما شد تبدیل به قدرت ما می‌شود و آنکه ذوق قدرتی دارد کمتر علاقه به آفرینندگی فکری دارد، بلکه ناخودآگاهانه به دنبال تبدیل افکار دیگری به آلت خود است.

همیشه با فکری بایستی آغاز کرد که بتوان بر آن مسلط شد

یک متفکر بایستی تشخیص بدهد که درباره هر فکری چه موقعی باید بیندیشد. برای تفکر درباره هر فکری، قدرتی مخصوص و مناسب با آن لازم است. از اینرو تفکر در افکار مختلف، سلسله مراتب دارد و فکری را بایستی در آخر اندیشید که بیشترین قدرت فکری را لازم دارد. در گذشته، فکری را در آخر می‌اندیشیدند که بیشترین تقدیس و تقوا و تنزه را یافته بودند. فکر، گرفتن نبود بلکه پذیرفتنی بود. ولی امروزه شیوه مقابله با افکار عوض شده است. ما با قدرت با افکار و برومی شویم و افکار را می‌گیریم و نمی‌پذیریم و در خود منعکس نمی‌سازیم و در ما

تجلی نمی کند، به ما وحی والهام نمی شود. فکر ما را نمی گیرد بلکه ما فکر را می گیریم. بدینسان، معنی فکر برای انسان امروزی تغییر کلی یافته است. هرفکری را که انسان درباره آن می اندیشد، فکریست که انسان می تواند با قدرت لازم با او رو برو شود. بدینسان فکر اندیشیده شده، فکرتصرف شده است. در گذشته برای درک یک فکر، می بایستی خود را صاف و پاک ساخت و از آلودگی زدود. امروز برای درک یک فکر بایست مقتدر شد.

بسیاری در تفکر ضعیف شده اند، چون همیشه با افکاری شروع کرده اند که قدرت تفکر درباره آن، یعنی غلبه بر آن را، نداشته اند. همیشه در تفکر، احساس محرومیت و مغلوبیت کرده اند، و همیشه در حسرت فهمیدن درست، برای فکری که میخواستند بفهمند، قدرت بیشتری قائل شده اند و جرئت برخورد و گلاو یز شدن با آن را از خود گرفته اند.

همیشه با فکری بایستی آغاز کرد که بتوان بر آن غلبه کرد و شامه تیز برای یافتن فکر بعدی و انتخاب فکر بعدی داشت. بدین ترتیب بایستی از فکری به فکر دیگر رفت. موقعی بایستی حق عبور از فکری به خود داد که بر آن کاملاً غلبه کرده باشیم. و پیش از مقابله با فکر بعدی بایستی حدس زد که آن فکر چه قدرتی دارد. خواندن ما را به **سرخوردن روی افکار عادت** می دهد. لذت **مجدوب شدن به افکار**، ما را از لذت **قدرت یافتن به همان افکار دور** می سازد. فکری که **مجدوب** کرد، بایستی **مقهور** بشود تا بتوان از آن گذشت. تفکر از هرفکری که گذشت، **مقتدرتر** شده است و برای برخورد و گلاو یز شدن با فکری نیرومندتر، آماده می گردد. ولی فکری که ما را **مجدوب** ساخته است، ما را **مقهور** خود ساخته است و ما قدرت خود را در برابر او از دست داده ایم.

ایرانیها وام نمی گرفتند

یکی از روشهای اخلاقی ایرانیان باستان این بود که وام نمی گرفتند. شاید پیروی از این اصل، فعلاً برای ما مقدور نباشد. چون ما بایستی ابتدا، **باپس دادن وام افکار و عقایدی که قرنهای از ملت‌های دیگر گرفته ایم** شروع کنیم. و وقتی توانستیم همه این وام‌های فکری و عقیدتی را با نزولش پس بدهیم، آنگاه **تعهد خواهیم کرد** که دیگر وام نگیریم. ما بیش از حد وام گرفته ایم.

آنچه برای ایرانیان باستان، عار بود، برای ما افتخار شده است. بعضی ها برای آنکه **صداقت و جرئت وام گرفتن افکار و عقاید راندارند**، آنها را از دیگران می دزدند. کسیکه فکری از دیگری نقل می کند و سرچشمه اش را نمی گوید، دزدی می کند.

وام کردن فکر، با **تعهد** پس دادنش، **صادقانه تر و افتخارآمیز تر از دزدیدن فکر** است؛ چون **فشازی که ننگ وام** بر ما وارد می سازد، ما را **بدان و امیدارد** که **از افکار وام گرفته شده**،

سرمایه گذاری کنیم و از بهره اش زندگی کنیم و روزی، خود آنفکر را با نزولش به صاحب اولیه اش برگردانیم. وامی که ایجاد احساس ننگ نکند، شرافتی که برای خلاقیت لازم است، نابود خواهد ساخت. و وقتی وام کرده ها را از خود بدانیم و خود را با آنها عینیت بدهیم (یا از عقیده کهنی مانند اسلام که به وام گرفته بودیم عقیده تازه وام گرفته را بیرون بکشائیم) دیگر درک چنین شرافتی را نیز از دست داده ایم. بیایید دوباره ایرانی بشویم.

توقع بیجا از متفکر

متفکر با خواننده در یک تلاش فکری باهم اند. متفکر، نمی تواند افکار خود را طوری بنویسد که خواننده، بدون تلاش فکری بماند؛ یعنی فکر نکند و به سهولت افکار متفکر را بفهمد. توقع اینکه متفکر، افکار خود را طوری بنویسد که خواننده، احتیاج به تلاش فکری با او نداشته باشد، توقع اینست که متفکر، نخواهد خواننده خود را به فکر بیاندازد و به فکر بگمارد. متفکری که خواننده را در تلاش همفکری شریک نمی کند، در واقع به خواننده خیانت می کند. متفکری که در تفکراتش صادق است، نمی تواند چنین توقعی را برآورده کند. متفکر زبان و شیوه پرو پا گاندچی را ندارد.

سرمشق بجای بت - شخص بجای بت

کسیکه میخواهد بر همه مردم تأثیر کند، بایستی صورت بسازد، نه آنکه ببیندش. از همه مردم می شود یک صورت ساخت، اما به همه نمی شود یک فکر داد یا همه را از یک فکر برانگیخت.

فکر، هیچگاه در مغزهای مختلف منعکس نمی شود، تا در همه افراد یک عکس پیدا شود؛ بلکه در هر فرد بطور مختلف، فهمیده می شود. از یک فکر در مغزها، هزاران فکر دیگر برانگیخته می شود. فکر، انعکاسی نیست و صورتش در همه جا پدیدار نمی شود؛ این صورت است که انعکاسی است.

هر خدائی، انسان را به یک صورت میسازد نه بایک اندیشه. برای تأثیر در مردم، بایستی توجه به خیال آنها داشت نه به فکر آنها. صورت با خیال سروکار دارد. هر فکری، خیال است اما هر خیالی، فکر نیست.

هر فکری، خیالی است که از میان خیالات، با تمرکز و ریاضت و انضباط، برگزیده شده است و آن فکر برای ممتاز ساختن خود، قیافه ای بر ضد خیال به خود گرفته است.

فکر موقعی خیال را برمی انگیزد که به خیال برگردد. هر فکر، تا اسطوره (تصویر) نشود، میان مردم پخش نمی شود. فلسفه ای که همگانی شده است، دیگر فلسفه نیست، بلکه یک اسطوره یعنی یک صورت گردیده است. همینطور با عقلی ساختن دین، اسطوره را استحاله به فلسفه می دهند، تا قابل قبول برای روشنفکران گردد. ولی بیرون کشیدن یک فلسفه (فکر) از اسطوره ای، تغییری در ماهیت اسطوره نمی دهد و اسطوره منتفی و مرتفع نمی شود. اسطوره، در آن فلسفه حل نمی شود و یا آنکه آن فلسفه، آن اسطوره را زائد و منتفی نمی سازد، بلکه چنین فلسفه ای، همیشه تابع آن اسطوره می ماند. برعکس، تبدیل یک فلسفه به اسطوره (برای انتشار سریع و شدید میان مردم)، فلسفه را منتفی می سازد و از فلسفه، یک عقیده بجای می ماند. بالاخره فلسفه ای که هدفش ایجاد یک جنبش فکری در میان همه باشد، در یک عقیده، سنگ می شود.

ما همیشه رابطه بلاواسطه و مستقیم با خیالات خود داریم، ولی رابطه ما با فکر، دور و دشوار و ناهموار است. از این رو است که تأثیر یک اثر هنری، بیشتر از تأثیر یک فکر مجرد در جامعه است؛ و به همین علت، جامعه زودتر دنبال یک سرمشق، یک نمونه، یک مثال اعلی، یا یک اسوه حسنه می رود. چنین است که، خدا، یا پیامبر، یا قهرمان، یا یک نابغه، شکل یک صورت به خود میگیرد، نه شکل یک اندیشه. وضع زندگانی آنها، یک اثر هنری تلقی می شود که دیگران بایستی از آن کپی بردارند و رونوشت بگیرند.

از اینجا است که هر قهرمانی، پیامبری، راهبری، شاهی، خود و اعمال و افکار و احساسات خود را به عنوان یک اثر هنری، به صورت می آفریند. خدا، خودش یک صورت و همچنین یک صورتگر است؛ خودش رابه عنوان هنرمندی آفریند؛ زندگانش یا بهره ای از اعمال و افکارش، یک اثر هنری، یعنی یک صورت است؛ برای آنکه دیگران بتوانند از آن رونوشت (=رونگار) بردارند و مثل آن بشوند. مفهوم رهبری در اسلام، جدا ناپذیر از این ایده است. نه تنها خدا، بلکه پیامبر و امامها و حتی فقها با صفات تقوا و عدالت و علم، صورت به معنای سرمشق و نمونه برای تقلید و امتثال هستند.

در آغاز، این رهبران خود را در تمامیت به عنوان اثر هنری می آفرینند و صورتگر خود بودند. (خود به خود صورت می دادند=خودنگار)، فقط آنها حق خودنگاری داشتند. آموزش و پرورش در جامعه بر پایه تقلید از همین یک صورت (=نگار) قرار داشت؛ هر کسی حق داشت که خود را طبق آن صورت (نگار) بسازد. در آموزش و پرورش امروزه، اصل، همان خودنگاری است. هر کسی، خود نگارگر خود می شود.

در گذشته، رهبر یا خدا یا سلطان یا پیامبر می کوشیدند که دروای خود، اثرهای خود را (اعمال خود را، کتاب خود را)، یک اثر هنری بدین معنی بسازند. اعمال و افکار و احساسات آنها، همه بایستی صورت برای تقلید باشند. این صورت بود که اصل اخلاقی می شد.

شخص، در اخلاق تعجس می یافت؛ شخص برتر و پیش تر از اصل اخلاقی قرار می گرفت. شخص، میزان اصول اخلاقی و عدالت بود.

پیامبران و هنرمندان (نقاش و شاعر و مجسمه ساز) پیش از متفکرین بودند. ایده ای که در ما بلافاصله صورتی برانگیزد، مؤثرترین ایده است، نه ایده ای که بایستی آنرا در همان مفهوم تجریدی اش بفهمیم. یک پیامبر و یا هنرمند، ایده های خود را بلافاصله در صورت تجربه می کردند و درمی یافتند و عرضه می کردند. ولی یک متفکر، ایده را از صورت، برهنه می سازد و بدون صورت درمی یابد و عرضه می کند؛ از این رو است که دامنه تأثیرش نیز محدود است. درک و فهم یک فکر، احتیاج به ریاضت و انضباط و تمرکز در خیالات دارد که غالباً از عهده اش بر نمی آیند.

با اسطوره سازی فلسفه، فلسفه میان مردم پخش می گردد، ولی مردم را از آن بازمی دارد که تلاش و زحمت این انضباط و تمرکز و ریاضت را قبول کنند، و مردم را به بی فکری خومی دهد.

صورت دادن به یک فکر (اسطوره سازی فلسفه) خواندن مردم به تفکر نیست، بلکه عادت دادن مردم به تنبلی فکری است. به همین علت، با اسطوره شدن یک فلسفه، فلسفه میان مردم ریشه می دواند، ولی مردم را به تفکر بر نمی انگیزد و بیدار نمی سازد. یک متفکر واقعی صورت نمیسازد، صورت سازی همیشه بت سازی است. مثال اعلاء بودن، یا اسوه حسنه بودن، یا نمونه بودن (مفهوم رهبری در اسلام)، همان صورت سازی در قالب انسان است؛ تبدیل یک انسان (یعنی رهبر) به بت است. مرجع تقلید، امام، پیامبر و خدا، بت های تازه ترند ولی بت هستند.

هدف زندگانی و اعمال کسی که میخواهد سرمشق و مثال اعلی و اسوه حسنه باشد، این است که همه رابه یک صورت درآورد، همه را هم شکل خود سازد؛ **حق خودنگاری** به کسی نمی دهد؛ تعلیم و تربیت در انحصار اوست؛ تعلیم و تربیت و هدایت و ارشاد، استبدادی و منحصر بفرد است.

صورتی که همه بایستی طبق آن باشند، بایستی نخستین صورت باشد. رونوشت و رونگار، بعد از اصل است. بنابراین نخستین صورت، صورت خدا است که خودش حق نگاشتن آن را دارد؛ صورت نخستین، صورت رهبر است. و به همین علت خدا یا رهبر، صورتگر است. حکومت و صورتگری (تربیت و تعلیم و هدایت) ملازم همدیگر است. انحصار تربیت، انحصار حکومت را تأمین می کند. جامعه بایستی شکل و صورت رهبر خود را بخود بگیرد. همه این افکار، بر ضد **گشودگی انسان** است که طبق آن هر کسی می تواند صورتهای مختلف از خود داشته باشد.

در اسطوره ها، که بنیان فرهنگهای کهن را تشکیل می دهند، خدایا رهبر، انسان را

به یک صورت که همان صورت خود او است، می آفرید. این دیگر در اختیار انسان نبود که صورت دیگری برگزیند و خود را به هر صورتی که می خواهد در آورد و بالاخره خود، صورت خود را بنگارد (خودنگاری). انسان از خود و در خود، صورت نداشت و نمی توانست خود، به خود صورت بدهد و خود را بنگارد. رهبر، سرچشمه اولیه و خلاق صورت و واحد همه انسانها در اجتماع بود. نخستین صورت، صورت خدا یا راهبر یا پیامبر بود. و به همین علت که اولین صورت، اصل بود، صورتگر همه انسانها نیز بود. خلاقیت، همان صورتگری بود. کسیکه صورت می داد، خلق می کرد. خدا کوزه گری بود که انسان را از گل می آفرید؛ چون به گل صورت می داد. و صورت دادن به گل، نماد خلاقیت و تربیت بود. خدای تورات طبق صورت خود یابهنترین صورت میساخت: (در تورات خدا انسان را به صورت خود می سازد؛ در قرآن، خدا انسان را به بهترین صورت می سازد. البته بهترین هر چیزی، خود خداست و بهترین صورت هم، همان صورت خودش است، و هیچ صورتگری نیست که از خودش و طبق خودش صورت نسازد).

ولی درست در همین جا است که تناقض فکری آشکار می شود. خدا می خواهد به عنوان رهبر، نخستین رهبر و سرمشق و بالطبع نخستین صورت باشد تا همه به شکل او در آیند، و همین صورتگری اوج قدرتش بود (تربیت=حکومت و قدرت)؛ ولی از لحاظ مفهوم توحید، نمی خواهد صورت باشد. راه حل قضیه این است که نماینده ای پیدا کند تا او این صورت نخستین و سرمشق و مثال اعلی باشد، و خودش با وجود حاکمیت و راهبری، به صورت تقلیل نیابد. گرچه این راه حل، تناقض ذاتی نهفته در آن را برطرف نمی سازد، ولی کسی که ایده را در صورت تجربه می کند، این تناقض را نمی تواند دریابد.

در هر حال، خدا ترا طبق صورت خود، یا صورتی که بهترین صورت می داند، میسازد؛ ولی تونبایستی صورتی از چنین خدائی بسازی؛ چون او وراء صورت است. این نتیجه تفکر تورات و قرآن و انجیل است. بعبارت دیگر، مردم و جامعه نبایستی مثل پیامبر یا رهبر، مظهر خدائی بشوند. مردم بایستی از رهبر تقلید کنند نه برعکس. انسان نبایستی صورتی از خدا بسازد. کسیکه صورت می سازد حکومت می کند. بر طبق تفکرات تورات و قرآن و انجیل، انسان حق رهبری و پیشتازی و پیشگامی در هیچ وجهی از زندگانی را ندارد. انسان بایستی همیشه پیرو باشد؛ انسان بایستی همیشه غیراصیل و رونوشت باشد و هیچگاه سرچشمه نباشد. در حالیکه در مکراسی، قانون اساسی با این جمله شروع می شود که انسان برترین ارزش است؛ یعنی انسان، سرچشمه ارزشهاست؛ یعنی انسان، اصل (سرچشمه) است.

معنای استقلال و آزادی انسان نیز همین است. با دیدن یک صورت، انسان از آن رونگاری نمی کند. بلکه خود، صورتی از خود می آفریند. بشریت، احتیاج به چنین صورتهای و سرمشقهها و امثال دارد که بت نمی شوند و صورت خود را به عنوان بت می شکنند. صورتشان برای رونگاری نیست بلکه برای انگیزختن افراد به خود شدن و خودنگاریدن است.

راه زندگی، پهن تراز صراط مستقیم است

معمولا دین (صراط مستقیم) تارمویی است که بایستی از روی آن گذشت. رد شدن از روی یک تارموفکری است که از رد شدن روی طناب پدید می آید. فقط یک طناب باز، آنهم باتمرین های بسیار زیاد و با ورزیدگی، می تواند برای مدتی کوتاه، خود را بایک چوبدستی روی آن طناب نگاه دارد. البته این طناب، با همه نازکی اش، پهنائی دارد. همین طناب با کلفتی بی نهایتش در مقابل تارمو، احتیاج به یک طناب باز ورزیده، برای رفتن چند گام و متعادل نگاه داشتن خود روی آن دارد. اینکه چطور یک فرد عادی تمام عمر می تواند خود را روی یک تارمو در تعادل نگاه دارد، مسئله ایست که تفکر در آن بسیار جالب است!

خود این تارمو، به واسطه نازکی و در ضمن محکمی و سفتی اش (چون نبایستی علیرغم سنگینی انسان پاره شود) نه تنها امکان عبور نیست بلکه انسان رانیز در اثر تیزی و برتندگی اش به دو نیمه می کنند. آیا این صراط مستقیم، اساسا برای عبور کردن انسان ساخته شده است؟ راهی که انسان بایستی به پیماید، چرا بایستی اینقدر باریک و تنگ و عذاب دهنده و خطرناک باشد؟

درواقع «راه دین» برای این انتخاب شده است که هرکسی بایک دید، می تواند تشخیص بدهد که خودش با قدرت خودش و بامهارت خودش، نمی تواند از روی آن رد شود. این راهی است که خدای بایستی انسان را بر روی آن راه برود. این راهیست که نمیتوان روی آن رفت.

ولی انسان بایستی راهی را برای خود در زندگی بسازد که به اندازه ای پهن باشد، که نه تنها خود بتواند با دل راحت و مطمئن و بدون احساس عدم تعادل روی آن راه برود، بلکه دیگران هم با او و در کنار او بتوانند گام بزنند. هراسانی، طناب بازی نیست، و راهی که انسان می خواهد برود، طولانی است و با طناب بازی نمی تواند آنرا به پیماید. راه زندگی، پهن تراز صراط مستقیم و کج و کوله تراز آن است. چه بسا راههای غیر مستقیم، زودتر ما را به منزل می رسانند. در سر راههای مستقیم، همه مقدسین و خدایان برای باجگیری نشسته اند. انسان بایستی راهی را برود که نه خدایان می شناسند و نه غارتگران و راهزنان. در سر راه تازه ای که انسان برای خود میسازد، هنوز هیچ راهزنی و باجگیری و کنترل چی ننشسته است. همیشه راهزنان بر سر راهها و به خصوص بر سر راههای مستقیم می نشینند. از بیراهه ها، انسان بی خطر تر و بی درد سر تر پیش می رود.

چگونه می توان کلمات قصار را دریافت؟

کوتاه نوشتن، مشکل است؛ ولی کلمات قصار را خواندن و فهمیدن، مشکل تر است. کلمات کوتاه را، انسان هرچه کیش میدهد (در تفسیر یا تأویل)، فهمیدنی تر نمی شوند، بلکه نامفهوم تر و پیچیده تر می شوند. نوشتن کلمات قصار، احتیاج به تکائف نیروی فکری دارد که صاعقه وار نزول کند. و درک آن نیز فقط بایک ضربه فکری، با اعتلاء دادن آنی خود و با درهم فشردن نیروهای فکری خود، ممکن است نه با آب و تاب دادن و کشیدن و دراز کردن آن جمله.

ایمان به ابدیت و عطش برای ناآرامی

وقتی انسان به یک چیز ابدی، وثابت اعتقاد و یقین ندارد، احتیاج به یک نوع ناآرامی و اضطراب و نگرانی ازخارج دارد که روز بروز قوای او را مصرف سازند. به همین علت است که روزنامه ها نقش مهمی پیدا می کنند، چون بیشتر افراد هر روز درانتظار اتفاقی، خبری، تصادفی، افتضاحی هستند، تاآن اضطراب و ناراحتی و ناآرامی درونی را تغذیه کنند. ابدیت، احتیاج به روزنامه ندارد. این بود که با ایمان به ابدیت، کمتر کسی ذوق «واقعه نگاری و تاریخ نویسی» داشت.

عطش برای ناآرامی، غیر از تغییرخواهی است. بسیاری از ناآرامی ها و ناآرام سازی ها ترضیه آن عطش ناآرامی رامی کنند، اما به هیچ وجه تغییرات نیستند. این عطش برای ناآرامی می بایستی به خواست تغییر استحاله داده بشود، تا بجای تغییرات، مردم را با ناآرامی ها، راضی نسازند. با ایجاد ناآرامیها و گرفتاریها و دردسرهای روزانه، میتوان مردم را از تغییرخواهی بازداشت. عطش برای ناآرامی، ماده ایست که از آن خواست آگاهانه تغییر، ساخته می شود. اما این عطش، تا موقعیکه اعتقاد به چیزهای ابدی و تغییر ناپذیر (مانند روح و بهشت و...) وجود دارد، پدیدار نمی گردد و رها نمی شود که بتوان آنرا به اراده برای تغییر استحاله داد.

مبارزه با ظلم،

یا با آنچه که «ظلم را ظلم کرده است»

وقتی ما بابدوزشتی و ستم مبارزه می کنیم، ابتدا یک دستگاه اخلاقی یا فلسفی یادینی را پذیرفته ایم — که با تعریفهایی که از «بدی و زشتی و ستم» می کند — نقاط مقابل

آنها، یعنی «خوبی و زیبایی و عدالت» رانیز پیشاپیش مشخص و معین نموده است. پیش از آنکه مبارزات خود را با بدیها و زشتیها و ظلمها شروع کنیم، بهتر است که آن دستگا‌ه‌های اخلاقی و فلسفی یا دینی را مورد دقت و مطالعه قرار دهیم و محدودیت‌ها و یک طرفیگی‌های این مفاهیم را در آن دستگا‌ه در یابیم. چه بسا که پیش از مبارزه با بدیها و زشتیها و ظلم‌ها، بایستی با آن دستگا‌ه اخلاقی یا فلسفی یا دینی مبارزه کنیم، چون آن دستگا‌ه است که آنها را برای ما بد و زشت و ظلم ساخته است؛ و اگر ما بجای آن دستگا‌ه، دستگا‌ه دیگر بگذاریم، بدیها و زشتیها و ظلم‌هایی که بایستی با آن بجنگیم، جایجا می‌شوند؛ و چه بسا با تغییر این دستگا‌ه، نه تنها بدیها و زشتیها و ظلم‌ها جایجا می‌شوند و تغییر ماهیت می‌دهند، بلکه شیوه مبارزه و حتی شیوه دشمنی نیز تغییر می‌کند. در حقیقت، هر دستگا‌ه اخلاقی یا دینی یا فلسفی ما را بدین باور می‌کشاند که فقط و فقط یک نوع بدی و زشتی و ظلم در دنیا وجود دارد؛ و آن بدی و زشتی و ظلمت است که این دستگا‌ه آنرا کشف کرده است.

هیچ نوع مطلق‌گرایی وجود ندارد که باتنگی دید همراه نباشد. هر چه بدی و زشتی و ظلم، مطلق‌تر فهمیده شود، مبارزه شدیدتر و خصمانه‌تر و آشتی‌ناپذیرتر و بیرحمانه‌تر است. روزیکه ما مفاهیم بدی و زشتی و ظلم (و بالطبع خوبی و زیبایی و عدالت) را نسبی‌تر بفهمیم، حداقل دامنه و شدت دشمنی‌ها و مبارزات کاسته خواهد شد و دشمن ما ضدها تلقی نخواهد شد. ضدها فقط در فکر وجود دارد. در واقعیت، هیچ چیزی، ضدها چیز دیگری نیست. ضدها، یک چیز ساختگی است. بدی وجود ندارد که ضدها خوبی باشد. زیبایی وجود ندارد که ضدها زشتی باشد. عدالتی وجود ندارد که ضدها ظلمی باشد. نفی ضدها اندیشی (دیالکتیک) در عالم اجتماع و روابط اجتماعی انسانی، سبب خواهد شد که دشمنی‌ها، استحاله به ضدیت‌ها نیابند. هر کجا که دو مفهوم اخلاقی ضدها می‌سازند، دشمنی‌های ما را غیر انسانی و غیر واقعی می‌سازند. دشمنی‌ها را ما و آراء طبیعی می‌سازند. خوبست بجای جستن محبت مطلق و صلح مطلق و بهشتی، کاری بکنیم که از دامنه و شدت دشمنی میان انسانها و گروهها و ملت‌ها و امت‌ها کاسته شود، و این در صورتی ممکن است که مفاهیم «مطلق» خوبی و بدی، عدالت و ظلم، زشتی و زیبایی را «نسبی» سازیم. دشمنی مطلق با بدیها و زشتی‌ها و ظلمها، بهیچوجه ریشه‌های بدی و زشتی و ظلم را به طور مطلق، ازجانی نمی‌کند. هر کسی که عدالتش را ضد

ظلم می‌گیرد، همان عدالت مطلقش، ایجاد دشمنی مطلق خواهد کرد. و دشمنی مطلق، و نابود ساختن یک دشمن به عنوان ضد، ضدیت را از یک صحنه روابط انسانی به صحنه دیگری از روابط انسانی خواهد کشانید. برای حل مسائل انسانی بایستی ضدیت میان مفاهیم خوبی و بدی، زشتی و زیبایی، عدالت و ظلم را از میان برانداخت. عادل می‌تواند و می‌باید دشمن ظالم باشد اما نه ضد ظالم. نیابستی گذاشت که دشمنی در روابط میان انسانها تبدیل

به ضدیت شود. مفهوم خوبی و بدی، عدل و ظلم، ایزدی و اهریمنی... جعل تضاد در روابط انسانی می کند.

خاموشی هائی که بحث را بارآورمی سازند

برای فهم بعضی مسائل جوهری، به جای مباحثه زیاد، بایستی خاموش ماند. نتیجه هر بحثی را در لحظات خاموشی میتوان گرفت. در مباحثه، حیثیت اجتماعی فرد، او را از قضاوت بیطرفانه که بایستی از شخص خود صرف نظر کند (یا از طرفداری از گروه و حزب خود صرف نظر کند) باز می دارد. در این لحظه خاموشی است که او به عنوان قاضی، میان خود و دیگری، به خود و دیگری، گوش می دهد. چون در مباحثه، او از طرف خودش حرف می زند، و طرف خودش رامی گیرد؛ ولی در خاموشی، قاضی، دیگر طرف کسی نیست، بلکه بیطرف است. خاموشی، لحظه ایست که انسان طرفدار، تبدیل به انسان بیطرف می گردد و فقط واقعیت را در نظر می گیرد. در خاموشی، گوینده طرفدار، قاضی بیطرف می شود.

آشنای ناشناس

وقتی ما با تجربه یا فکریا پدیده ای رو برو می شویم و آنرا نمی فهمیم، ولی میل و علاقه به فهمیدن آن داریم، در خود قورت می دهیم، به امید اینکه روزی فرصت آنرا پیدا کنیم که راه فهمیدن آنرا دریابیم.

این تجربه یا فکریا پدیده، گهگاه باز به ما برخورد می کند، و باز به همان امید و انتظار، ما آنرا بارها در خود می بلعیم. بدین طریق، کم کم آشنائی کامل با این تجربه یا فکریا پدیده پیدا می کنیم و فراموش می کنیم که آنرا نفهمیده ایم. این آشنائی و تماس مرتب و صمیمیت، آنقدر زیاد است که آنرا به جای فهم خود از آن می گذاریم. معمولا آنچه را ما واقعیت می نامیم، همین پدیده ها و تجربیات و افکار و احساسات دیر آشنای ما هستند که دیگر احتیاج به فهمیده شدن را در ما بر نمی انگیزند.

از بیخودی به خودی بزرگتر

انسان هنگامی احساس می کند مالک خودش است که میان افکار و احساسات و تجربیات او هر چه و مرج نباشد. بهمین لحاظ، هر فکر و تجربه و احساس تازه ای که او همه

از ایجاد هرج و مرج در میان افکارش بوجود آورد، بیرون میراند تا احساس مالکیت از خودش بکند. **خودبودن** که برای او همان **مالک خودبودن** است، همیشه بیان تسلط بر افکار و احساسات و تجربیات خود است؛ و همیشه این تسلط، در عبارت از طرد و تبعید افکار و احساساتی است که در او ایجاد هرج و مرج می کند.

معمولاً افراد در آشنائی و برخورد با یک فکر و یا تجربه و یا احساس بیگانه، تسلط به خود را از دست می دهند و بی-خود و یا نا-خود می شوند. از اینرو همیشه از بیخودی و ناخودی می گریزند و یا همیشه بیخودی و ناخودی برای آنها ایجاد اضطراب و بحران می کند.

تحمل یک فکر یا تجربه بیگانه یا تازه، با بی خودی و بی خود شدن همراه است؛ و اگر اه و نفرت از بی خود شدن، سبب اجتناب از برخورد با فکر و یا تجربه تازه می گردد. اما، بدون اضطراب و بحران بی خود شدن، نمی توان خود را دامنه دارتر ساخت. هیچ فکر تازه ای نیست که در درون ایجاد هرج و مرج نکند چون بایستی ترتیب موجود افکار را به هم بزند و مجدداً ترتیب تازه ای میان افکار و احساسات ایجاد شود. افکار و احساسات در درون انسان جاهای ثابت پیدا کرده اند و به آسانی تن به جایجا شدن نمی دهند. از اینرو هر فکری یا احساسی که در درون ایجاد هرج و مرج می کند آنرا طرد می کند. طرد و تبعید افکار و یا اگر اه از آنها علامت «نظم درونی» نیست. چه بسا که قبول یک فکر تازه و درک هرج و مرج درونی ما را متوجه «ایجاد خود آگاهانه یک نظم درونی» میسازد. ما تا بحال بدون نظم درونی زیسته بودیم. فقط در طرد افکار تازه این بی نظمی را که با آن انس گرفته بودیم ادامه میدادیم.

در دام حقیقت

غالب کسانی که میروند حقیقت را به دام خود بیندازند، متأسفانه خود در دام حقیقت می افتند. کسانی در پی حقیقت می روند، که حقیقت در پی آنهاست. در هیچ دامی، انسان آزاد نیست، حتی در دام حقیقت. از دام هر حقیقتی نیز بایستی آزاد شد. و حتی هیچ حقیقتی را نیز بایستی به دام انداخت. گرفتن آزادی از حقیقت، نفی آزادیست.

هیچ حقیقتی به انسان آزادی نمی دهد، بلکه این انسان است که به حقیقت آزادی می دهد، چون می تواند خود را از آن آزاد سازد، ولی حقیقتی که ما را به خود جذب می کند (ما را به دام خود می اندازد) نمی تواند به کسی آزادی بدهد، چون آن حقیقت هست وقتی که انسان خود را به طور مطلق به آن ببندد، و خود را تابع آن وهم آهنگ با آن و مطابق و سازگار با آن بسازد.

تفکر، فقر تخیل است

عرصه خیال ما، بزرگتر از جهان ما است. هر چه هم جهان ما بزرگ باشد، کوچکتر از

عرصه خیال ما است. هیچ چیزی در خیال مانمی گنجد. در خیال ما، هر صورتی و هر فکری به طور آزادانه می تواند باهم ترکیب شود. طبق امکانات بی نهایت ترکیب این صورتهای و فکرها، این قدر جهان وجود ندارد. به همین علت نیز هست که خیال ما به درد زندگانی کردن در واقعیت (دنیای واقعی) نمی خورد. برای رسیدن به دنیای واقعی، بایستی ترکیبات بسیار محدودی از خیالات را پذیرفت؛ بایستی خیالات را در تنگنا گذاشت. جهان ما فقط یک امکان از امکانات بی نهایت خیالات ما است. جهان، دستگاه فکراست. از این رو است که بایستی برای جهان اندیشی (جهان بینی) از جهان انگاری دست کشید. فقر خیال ما است که تفکر را ممکن می سازد. گریز از اندیشیدن به انگاشتن (تخیل)، تجربه آزادی فکر در هنر است. فکر در سرازیر شدن به خیال، هنرمی شود. زندگانی انسان، نه تنها جریان تقلیل دادن و تنگ ساختن خیالات در افکار است، بلکه به همان اندازه جریان دامنه دادن و گسترش افکار در خیالات است. تغییرات اجتماعی و سیاسی، همیشه یک جنبش افکار به خیالات و هنر و بازگشت دادن آن خیالات و هنر و تصاویر به افکار است.

برای چه حقیقت رامی گوئیم؟

انسان برای چه حقیقت رامی گوید؟ هدف آگاهانه یا ناخود آگاهانه حقیقت گوئی، محتویات و شکل حقیقت رامعین می سازد. اگر کسی برای تبلیغ افکارش، حقایق رامی گوید، همین خواست تبلیغ و تنفیذ فکرش، محتوای حقایقش را سو و شکل خاصی می دهد. افراد برای تأمین منافع دنیوی یا اخروی خویش حقیقت رامی گویند؛ این گونه منافع است که محتویات حقیقت رامعین می سازد.

اما کسی نیز که حقیقت رامی گوید (برای آنکه مردم ظرفیت تحمل یا درک آنرا ندارند) همین واهمه از گفتنش، محتویات و شکل حقیقت مورد نظر و قبول وی رامعین می سازد. زیرا حقیقتی که نمی گوید، حقیقتی است که مردم رامی ترسانند؛ حقیقتی که مردم را کوچک می سازد؛ حقیقتی است که مردم را کم ظرفیت و بی ظرفیت می سازد. ما در هر حقیقتی که می گوئیم بایستی معین کنیم که «برای چه» آنرا گفته ایم و برای چه آنرا نگفته ایم، یانمی خواهیم بگوئیم. حتی برای آنچه نمی گوئیم، بیشتر و عمیق تر حقیقت رامعین می سازد. هدف نگفتن، حقیقت را مسخ میکند. مسکوت گذاشتن حقیقت، حقیقت را در خود ما و برای خود ما، منحرف و معکوس میکند یا تغییر شکل و ماهیت می دهد. عرفا با نگفتن حقیقت خود، حقیقت خود را مسخ میکردند. با شناختن همین برای چه ما است که ماهیت حقیقت خود را خواهیم شناخت. و اساساً حقیقتی که برای چیزی و هدفی گفته شد یا گفته نشد، دروغ می شود، چون چیزی

غیر از آنچه بوده، می شود. حقیقت تابع هدف گفتن یا نگفتن می شود. و برعکس آنکه می پندارد، دروغ را بایستی تحقیر کرد و حقیقت را تجلیل نمود، بایستی دروغ‌بارابه جد گرفت و به آن پرداخت تا آن برای چه هارا که از حقیقت دروغ ساخته اند، شناخت. بعضی از هدفها (در گفتن یا نگفتن حقیقت) آندر مقدس و اخلاقی و عالیست که تغییر شکلی را که به حقیقت می دهند، باور نکردنی می سازند. ما فکر می کنیم وقتی هدف حقیقت گوئی یا حقیقت نگویی، یک هدف مقدس و عالیست، نبایستی در ماهیت و یا شکل حقیقت، تغییری بدهد. و ما غالباً نمی دانیم که برای چه حقیقت را گفته ایم یا نگفته ایم. ولی وقتی ما شناختیم که برای چه حقیقت را گفته ایم، خواهیم دید که چقدر ناخود آگاهانه و با کمال حسن نیت، دروغ گفته ایم تا چه اندازه حقیقت خود را تغییر شکل و ماهیت داده ایم. تازه با این شناخت، مسئله ای دیگر طرح می شود که بی جواب می ماند و آن این است که برای چه، همین سؤال برای چه حقیقت را گفته ایم، طرح کرده ایم. ماهیچ گاه از گیر این تسلسل برای چه ها نجات نمی یابیم.

باید حقیقت را «برای خاطر نجات ملت یا بشر» گفت؟

ما برای آن حقیقت رامی گوئیم که بشر را نجات دهیم، جامعه را نجات دهیم؛ برای آن حقیقت رامی گوئیم که بشر را به پیش ببریم، ملت خود را به پیش ببریم. اما درست به خاطر همین هدف، دروغ می گوئیم؛ این هدفها نیز حقیقت را منحرف و منسخ می سازند. در پیش و پس حقیقت ها، هدفهایی قرار می گیرند که از حقیقت های آگاهانه، دروغهای نا آگاهانه میسازند. حقیقت از دروغ مقدس چندان فاصله ندارد و به آسانی به هم تحول پیدا می کنند. یک «دروغ مقدس»، دروغ را حقیقت نمی کند اما دروغ را برای گوینده اش، حقیقت می نماید و برای شنونده اش باور کردنی می سازد. و برای انسان حقیقت آن چیزی است که باور دارد حقیقت است.

اگر کسی، حقیقتی را که میگفت، می دانست برای چه گفته است، بشریت و ملت ها، بیشتر پیشرفت کرده بودند.

خود بدون دیگران

انسان در برخورد دائمی با دیگران خود را کشف می کند، و بدون این برخوردها، خود را گم میکند.

خواندن فکر برای متفکر شدن

آیا متفکر بایستی فکر خود را برای دیگری طوری مفهوم (فهمیدنی) بسازد که دیگری احتیاج به تفکر نداشته باشد و بتواند بدون تفکر آنرا بفهمد؟ آیا متفکر بایستی فکر خود را تا آنجا برای دیگری فهمیدنی کند که دیگری بدون تفکر خود، نتواند آنرا بفهمد؟
متفکر اولی را کسی به سهولت می فهمد ولی خود متفکر نمی شود؛ متفکر دومی را بدشواری می توان فهمید ولی آنکه می خواند، متفکر می شود.

توده شدن، ننگ است

امروز ما را توده می سازند، ولی ما، علیه این جریان، بایستی بکوشیم تا انسان بشویم. توده شدن، ننگ انسان است. بایستی برضد توده سازی و توده بودن انسانها برخاست. توده موقعی قیام خواهد کرد که برضد توده بودنش قیام کند. توده قیام نمی کند، تا توده بماند. ما راه توده ها را نمی رویم؛ ما در راهی گام می نهیم که توده تبدیل به انسانها خواهند شد.

چرا توده را مقدس می سازند

کسانی توده را مقدس می سازند که می خواهند قدرت توده را برای خود تسخیر کنند. قدرت توده هیچگاه از خود توده نیست. توده، در اوج درک قدرتش، در قعر ضعفش هست. قدرت توده، در رهبر متمرکز می شود. از مقدس سازندگان توده و خلق بایستی ترسید. هر که چیزی را مقدس ساخت آنرا نمی پرستد بلکه آلت خود می سازد.

قدرت توده وارزش فرد

با توده بعنوان توده رفتار می کنند، و با فرد بعنوان فرد. هر کس بایستی بداند که چه هنگام توده است و چه هنگام فرد. انسان می تواند هم توده و هم فرد باشد، اما همیشه نبایستی توده بماند. توده می تواند در لحظاتی قدرت مطلق بشود، ولی بعداً ضعیف مطلق است؛ ولی فرد، همیشه برترین ارزش را دارد. جاذبه حل شدن در توده برای یافتن لذت از قدرت مطلق آن، سبب از دست دادن برترین ارزش می گردد.

قدرت فراموش سازی تاریخ

در تاریخ، بسیاری وقایع که ارزش فراموش شدن داشته اند، نوشته شده اند، و بسیاری رابه آن واداشته تا وقایع بی ارزش را ثبت کند و وقایع با ارزش را فراموش سازد، قدرتهای واقعی تاریخی هستند که نوشته نشده اند. تاریخ در وقایع ثبت شده، ما را بیاد آنچه که بدست فراموشی سپرده شده است می اندازد، ما در نوشته ها، پی نانوشته ها و نانوشتهی ها می گردیم. در تاریخ نوشته بایستی تاریخ نانوشته را کشف کرد. نوشته ها نانوشته ها را در خود دفن کرده اند.

فراموشکار، یک تجربه راچند بار تکرار می کند

ناآگاهی تاریخی سبب می شود که یک ملت، یک تجربه را چندین بار تکرار کند؛ چون تجربه ای که انسان فراموش کرد، بالطبع از نو آن تجربه را تکرار خواهد کرد. فراموشکار یک تجربه را آنقدر تکرار می کند تا با پرداخت بسیار گران و با درد ورنج و خون، در خاطرش حک شود. برای یاد گرفتن بعضی از تجربه ها بایستی عذابها کشید و شکنجه ها دید. بعد از اینکه این آگاهی تاریخی را با هزار شکنجه و عذاب و صدمه بدست آوردیم، آنگاه همین خود آگاهی تاریخی، ما را از خلاقیت های تازه بازمی دارد یا قدرت و دامنه خلاقیت ما را محدود می سازد. تاریخ، مالک ما شده است، از این بعد، تاریخ ما را معین می سازد.

خود آگاهی تاریخی، برغم خواست ما، مسیر آینده ما را معین می سازد. خود آگاهی تاریخی زیاد، آنقدر امکانات آینده را محدود و تنگ می سازد که فطرت و جبر در تاریخ باقی می ماند. جامعه، سیر تاریخ را برای خود ضرورت و جبر می سازد. جبر و ضرورت تاریخ، در واقع دوائر خود آگاهی تاریخی بیمارگونه ما، جبر و ضرورت ساخته شده اند. آگاهبود تاریخی، قبضه شدن از تاریخ و محکوم تاریخ شدن نیست. تاریخ، جبرش کمتر از جبریست که آگاهبود تاریخی ایجاد می کند.

کسی که تاریخ را از نومی فهمد؛ تاریخ را تغییر می دهد

بدون قضاوت درباره تاریخ سیاسی جامعه خود، نمیتوان در سیاست جامعه خود شریک شد. و برای قضاوت درست، بایستی تاریخ سیاسی جامعه خود را تا حد امکان روشن ساخت. و قضاوت درباره تاریخ گذشته خود، همیشه بستگی پنهانی و عمیقی با رویای آینده ما دارد. از طرفی ما با رویای آینده بعنوان معیار درباره تاریخ گذشته خود قضاوت می کنیم،

واضطرفی درمسیراین قضاوت، رو یای آینده برای ما، روشن تر ودقیق تر و به واقعیت نزدیک ترمی شود. عطش ما برای مطالعه تحولات تازه تاریخ جامعه خود، نشان آنست که رو یای تازه ای درما درحال تولد است ومیخواهد درتعمق تاریخ، خودرا عبارت بندی کند وراه تحول واقعیت به رو یایا پیدا کند. هیچ تاریخی بدون یک رو یا ازنو مطالعه نمی شود. کسیکه می خواهد گذشته را همانطور که بوده، ادامه دهد، او هم رو یا می بیند. تحول درگذشته همانقدر رو یاست که ادامه و تجدید گذشته. برای هر تغییر و تحول سیاسی در اجتماع بایستی تصویر تاریخی گذشته رادر آگاهبود افراد تغییر داد؛ بایستی تاریخ را از نو فهمید تا مسیر تاریخ را تغییر داد.

کسی که رو یای خودرانی شناسد

تصویر اشتباهی که ما از تاریخ روانی و سیاسی جامعه خود داریم باعث گمراهی ها و کج روی ها و اشتباهات سیاسی ما میگردد. هر رو یایی که بطور اصیل از تاریخ روانی و سیاسی جامعه ما سرچشمه گرفته باشد و با آن بستگی عمیق داشته باشد، موجب ایجاد تصویر اشتباه از تاریخ مانمی شود. ما تصویر اشتباه از تاریخ خود داریم چون رو یای خود رانی شناسیم؛ حتی رو یاهای ما، رو یاهای دیگران است. افکار بیگانه رانی توان گرفت چون در بیداری و آگاهی گرفته می شود و کنار گذاشته می شود.

نجات از تصویر گذشته خود از تاریخ

باهر رو یای تازه ای در مورد آینده جامعه، بایستی تصویری تازه از تاریخ روانی و سیاسی جامعه خود داشت. اما تصویری که ما از تاریخ خود داریم یا کسب کرده ایم، نمی گذارد که تصویر تازه ای از تاریخ خود داشته باشیم. رو یای ما از آینده جامعه، موقعی برای ما روشن می شود که بتوانیم خود را از تصویر پیشین که از تاریخ خود داشته ایم آزاد سازیم. رو یاهای ما برای ما مبهم و مه آلود می مانند چون تصویر جا افتاده ما از تاریخ خود، راه را برای پیدایش تصویر تازه از تاریخ خود باز نمی کنند. ما موقعی می توانیم رو یای خود را بفهمیم که تاریخ خود را بتوانیم به شکل تازه ای تصویر کنیم. کسی که نمی تواند از تصویر گذشته خود از تاریخ که در او بجا مانده و دوام دارد نجات یابد، نمی تواند رو یای خود را بشناسد.

تفاوت تحول و تکامل

بایستی میان تحول تاریخی و تکامل تاریخی فرق گذاشت. ما در تاریخ همیشه تحول داریم اما همیشه تکامل نداریم. هر تحولی، بخودی خود تکامل نیست. ایمان به هر تغییر و تحولی در عصر ما، در اثر مشتبه ساختن این دو مفهوم است. مردم مدت‌ها می‌پنداشتند که بهتررتیبی هست بایستی راه را برای تحول باز کنند، چون در تحول، بخودی خود تکامل صورت می‌گیرد.

به این امید که هر تغییر و انقلابی بطرف پیش و به سوی بالا است، نمی‌شود تغییر را پذیرفت و انقلاب کرد. کمال، یک ارزش اخلاقی است. کمال، چیزی است که انسان یا جامعه می‌خواهد یا باید بخواهد. تغییر و تحول هنگامی بسوی کمال است که انسانها بتوانند به آن تغییر و تحول، جهتی را که می‌خواهند بدهند. پس انقلابی که از طرف جامعه، آگاهانه و با تصمیم‌گیری و کنترل همگانی بسوی کمال خود رانده می‌شود. یک انقلاب تکاملی خواهد بود. انسان، بدون تلاش ارادی، به کمال نمی‌رسد. جامعه نبایستی به هر تغییر و انقلابی اعتماد بکند. تغییر و تحول را که به حال خود بگذارید، به عقب برمی‌گردد.

اکراه از دیدن واقعیت

واقعیتی را که ما از شنیدن و دیدن آنها اکراه داریم، در اثر نادیده‌گیری، از تاثیرشان کاسته نمی‌شود؛ بلکه نادیده‌گیری، بهترین خلوتگاه برای رشد و گسترش قدرت آن واقعیات است. اکراه ما را کور می‌سازد و واقعیت را برمی‌انگیزد. دیدن هر واقعیتی، قدرت بر واقعیت است. واقعیتی را که من نمی‌بینم، یا نمی‌خواهم ببینم، یا کج می‌بینم مرا ضعیف می‌سازد و قدرت را بدست کسی می‌دهد که آن واقعیت را می‌بیند. ما در اثر اکراه از واقع بینی قدرت را از خود سلب می‌سازیم. دیدن واقعیات سیاسی بموقع، سبب جذب قدرت می‌شود. واقعیات سیاسی را نمی‌شود نادیده گرفت. واقعیت سیاسی در ندیدن است که خطرناک می‌شود. کسیکه واقعیت را می‌بیند تابع واقعیت نیست. آنکه واقعیت را نمی‌بیند یا کج می‌بیند، واقعیت پرست یا اسیر واقعیت می‌شود.

برنامه های بی نتیجه

هفتی که من از یک عمل دارم، در آن عمل، یکسان نمی‌ماند و جوهر ذاتی و غیر قابل انفکاک از آن عمل نمی‌شود؛ بلکه شخص دیگری، به آن عمل، هدف دیگری می‌دهد و نتیجه

ای را که من خواسته بودم بدست می آورد. از این رو است که مثلا برنامه ها ونقشه های حکومتی برای تحقق یک هدف مشخص، آن نتیجه را نمی دهد که حکومت می خواهد، بلکه گروهها وافراد مختلف اجراء کنندگان، با اجراء همان برنامه ها ونقشه ها، هدفهای دیگری را دنبال می کنند. این هدفهای ناخودآگاه وخودآگاه ولی پنهانی افراد وگروهها، برای هر برنامه ای، حدی دراجتماع وسیاست تعیین می کند؛ ولی برنامه ریزها وطرح افکن ها فقط هدف اصلی خودرا درنظر دارند. برنامه های سیاسی واقتصادی وتربیتی رامی توان تحمیل کرد، اما هدف رانمی توان تحمیل کرد؛ هدف، جوهر ذاتی هیچ برنامه ای نمی شود.

تابعیت تازه بجای تابعیت کهنه

با بزرگ شدن سازمانها، تابعیت شخصی روز بروز زیادتربالطبع، آزادی فردی کمتر شده است. ایجاد وتوسعه کارخانه ها که موجب گسترش سازمانهای وسیع گردید، وهمزمان باآن، ارتش ونظام وظیفه که سازمان وسیعی شد، وهمینطور حکومت که سازمان پپیچیده و دامنه داری گردید، روز بروز تابعیت شخصی را در دامنه های مختلف زندگی بیشتر نموده است. فرد کشاورزی که در زندگی خود در گذشته، با چنین سازمانهایی روبرو نبود، آزادتر بود. رابطه مالک وزارع، یک رابطه سازمانی باسلسله مراتب انتقال فرمان نبود که در آن پله به پله، خصوصیات شخصی گرفته می شود و فقط خشونت وقساوت قاعده بدون در نظر گرفتن شخص، باقی می ماند. رابطه مالک وزارع باهمه تابعیت زارع، یک تابعیت شخصی بود نه یک تابعیت سازمانی؛ ورابطه دوشخص، هر چه هم در اثر اختلاف موقعیت باهم فاصله داشته باشند، انسانی تر است. هنوز در این تابعیت شخصی، آزادیهای وجود دارد که در تابعیت سازمانی یافت نمی شود.

کشاورز با آمدن به شهر وشهرنشین شدن، از تابعیت مالک نجات می یابد ولی دچار تابعیت سازمانی تازه ای می گردد که در آغاز، در اثر نجات از سلطه مالک، احساس نمی کند؛ ولی این تابعیت های در ظاهر غیر شخصی وتحت قواعد خشک ومقررات سازمانی، تحت فرمانهایی قرار می گیرد که هر شخصی قدرت خودرا در لباس قواعد ومقررات تحمیل می کند ولی منکر شخص وقدرت خود می شود.



انسان درحینی که آقا ومالک مشخصی ندارد، ولی تابعیتش شدیدتر و دامنه دارتر شده است. بانفی آقا ومالک وصاحب کارخانه، این تابعیت بجایماند. تابعیت سازمانی درکار